

"نه من دارم میرم. کاری نداری؟"

"نه نه. مراقب خودت باش."

کتونیشو پوشید. ساندویچ نون و پنیر نیم خوردشو داد اون یکی دستش. پاشنه های کتونیشو بالا کشید. در خونه رو به هم زد. عطر پیچ امین الدوله حتی تا سر کوچه هم میومد. با لبخند نگاه انداخت به در چوبی قهوه ای رنگ ته کوچه و گل‌های بالای دیوار، که در باز شد. جواد با یه شکم پف کرده دو گرفت بیرون. مراقب بود چیزی که زیر زیرپوشش قایم کرده در نره. بهش که رسید پا شل کرد و وایساد.

در حالیکه لقمه نون پنیری که داوود برایش آورده بود رو گرفت و داشت گاز میزد گفت: "داوود بیا ببین طوقیمو الان میفرستم بره اون پاپری علی اینا رو ورداره بیاره با خودش."

و از ته دل خندید.

خیره شد به ردیف دندونای مرتب جواد. جواد کبوتری که طوق قهوه ای خوشکل دور گردنش سفیدی پرهاشو بیشتر نشون میداد رو پر داد به آسمون.

طوقی رفت و نشست لب بوم مغازه حاج حیدر برقکار که درست نبش کوچه بود. حاج حیدر رو خیلی دوست داشتن. قرار بود دو تایی برن وردست حاجی برقکاری یاد بگیرن.

همینجور که نگاهش به طوقی بود تابلوی اسم کوچه از حال و هوای بچگی درش آورد. اسم جدید کوچه رو روش زده بودند. چشمش پر از اشک شد.

حاج حیدر صدا زد "آقا داوود کجایی؟ حواست به سیم لخت باشه پسر!"

کلید رو زد. چراغهای حجله روشن شد.

نگاهش رفت سمت طوقی که پر زد و اومد روی حجله، کنار قاب عکس نشست.

زل زد به خنده قشنگ و ردیف دندونای مرتب جواد توی قاب.

از حیاط قدیمی که رد می شد چرخ چمدان تک تک کنان داخل چاله های بین سنگفرش حیاط میفتاد و زحمت کشیدنش را بیشتر می کرد.

ایستاد. دسته چمدان را توی مشتش فشار داد. نگاهی از سر حسرت به حیاط و حوض خشکیده وسط حیاط انداخت.

وارد خانه شد. گوشی تلفن دیواری هنوز به دیوار میخکوب شده بود. چقدر با بچه های فامیل تلفن بازی میکردند.

از چهارچوب در که میخواست وارد اتاق شود انگار یکی داد زد: "افسون! ذلیل نشی بازم داری با کفش میای تو؟ اگه خونه شوهرتم اینجور باشی سر چهل روز جهازتو بار اتول میکنن میفرستنت ور دل خودم"

لبخند تلخی گوشه لبش نشست. تکرار کرد: "۴۰ روز؟ ۴۰ سال گذشته مادر"

نگاهش به طاقچه افتاد. چراغ لمپای قدیمی هنوز گوشه طاقچه بود. کنارش آینه و شمعدان جهیزیه مادر جون. و قاب عکس خاک گرفته مادر.

با دست خاک قاب را پاک کرد و به چشمهای قشنگ مادر جون نگاه کرد که زل زده بودند به چشمهای افسونش. انگار می گفت: "خوش اومدی مادر" چشمهای خودش توی آینه توجهنش را جلب کرد. بیخود نبود همه میگفتند: "افسون با مادرش مثل سببیه که از وسط نصف کردند".

خاک آینه را فوت کرد. سرفه اش گرفت. دستمال را جلوی دهن گرفت. خون روی دستمال نشست.

دوباره خنده تلخی کرد و زیر لب زمزمه کرد: "افسون مثل مادرش هم داره می میره!"

عطر پیچ امین الدوله حتی تا سر کوچه هم میومد. با لبخند نگاه انداخت به در چوبی قهوه ای رنگ ته کوچه و گلپای بالای دیوار که در باز شد و جواد با یه شکم پف کرده دو گرفت بیرون. مراقب بود چیزی که زیر زیرپوشش قایم کرده در نره. بهش که رسید پا شل کرد و وایساد. رو کرد بهش و گفت: "داوود بیا بین طوقیمو الان میفرستم بره اون پاپری علی اینا رو ورداره بیاره با خودش". از ته دل خندید و کبوتری که طوق قهوه ای خوشکل دور گردنش سفیدی پرهاشو بیشتر نشون میداد رو پر داد به آسمون. طوقی رفت و نشست لب بوم مغازه حاج حیدر برقکار که درست نبش کوچه بود. همینجور که نگاهش به طوقی بود تابلوی اسم کوچه از حال و هوای بچگی درش آورد. اسم جدید کوچه رو روش زده بودند. چشماش پر از اشک شد. حاج حیدر صدا زد "آقا داوود کجایی؟ حواست به سیم لخت باشه پسر!" کلید رو زد. چراغهای حجله روشن شد. نگاهش رفت سمت طوقی که پر زد و اومد روی حجله کنار قاب عکس جواد نشست.